

این هم بود که هر از گاهی فاروق غیبش می‌زند. مادر شوهرش می‌گفت برای تغییر آب و هوا به ییلاق رفته و می‌گفت اگر درس نداشتی، تو را هم با خودش می‌برد. اگر دلت برایش تنگ شده، خبر بدهم بیاید تو را هم ببرد. صفتیه با صراحت می‌گفت: "هرگز دلم برای فاروق تنگ نمی‌شود. دوستش ندارم. مرا که هنوز خیلی مانده تا به سن ازدواج برسم و بی آنکه نظرم را بپرسید، به او شوهر داده‌اید. امید می‌دارم که روزی طلاق بگیرم." مادر شوهر می‌خندید: "چه حرفا! دختر طبق سنت شوهر می‌کنه، و طبق سنت حق نداره طلاق بگیره. فقط شوهرش می‌تونه طلاقش بده پس سرت رو از فکرای خیالی خالی کن. آگه به مادرها و ماربزرگها و جدّه‌های این طایفه نگاه کنی، می‌فهمی که زنها همیشه مطیع سنت بودن."

زمستان بود. فاروق باز هم غیبش زده بود. صفتیه مطمئن بود که زمستانها کسی به ییلاق نمی‌رود. آن اطراف قشلاقی هم نبود پس فاروق کجاست؟ مادر شوهرش گفت برای کاسبی به جایی رفته. صفتیه گفت باور نمی‌کنم. مادر شوهر گفت: "بهش میگم بهت زنگ بزنه و خودش بگه کجاست." عصر بود که فاروق تلفن کرد و گفت در حال تجارت است. صفتیه شماره‌های را که از فاروق افتاده بود، در حافظه سپرد و با پرس و جویی کوچک فهمید فاروق از زندان تلفن کرده! از مادر شوهرش پرسید چرا؟ او گفت: "اشتباها می‌کنی. گاهی وقتا شماره‌ها اشتباها میفته." صفتیه چیزی نگفت ولی مراقب بود تا هر وقت فاروق زنگ زد، سراغ تلفن برود. فاروق روزی دوبار با شماره زندان تلفن می‌کرد. این را به روی مادر شوهرش آورد. او باز هم انکار کرد و گفت مدتی است خطها خراب شده‌اند. صفتیه بحث نکرد و سه‌شنبه که روز ملاقات با زندانیان بود، شناسنامه‌اش را برداشت و به زندان رفت. حق با او بود. فاروق به جرم دزدی سلول نشین شده بود و ناچار شد اقرار کند:

"از وقتی که یادم میاد، دستم کج بوده. بی اختیار می‌دزدیدم. از سال پیش به دزد واقعی شدم. گوشی‌های فامیل‌ها رو می‌دزدیدم و به مالخرها می‌فروختم. بعد ششم کارت بانکی شونو کش می‌رفتم. اونام خیلی زود رد من رو می‌زدن و می‌فهمیدن کار منه. بابام واسه اینکه توبه کنم، هر وقت مجرم رو می‌گیرن، چند روز منو میندازه زندون تا توبه کنم ولی توبه محاله چون از دزدی خوشم میاد." صفتیه پرسید: "تو که بابات پولداره... چرا دزدی می‌کنی؟" فاروق گفت: "مگه بابام ماهی چقدر به من میده؟ من خیلی خرج دارم." صفتیه نتوانست فاروق را قانع کند که دزدی نکند. مادر شوهرش به او گفت: "برای سر به راه کردن فاروق زحمت نکشد چون دزدی و خلاف توی خون اوست و کپ یکی از دایه‌هایش شده که از کودکی دزد و خلافکار بوده." صفتیه گفت:

صفتیه سرش به درس بود ولی حواسش به این هم بود که هر از گاهی فاروق غیبش می‌زند. مادر شوهرش می‌گفت برای تغییر آب و هوا به ییلاق رفته و می‌گفت اگر درس نداشتی، تو را هم با خودش می‌برد.

"سرنوشت فاروق برام مهم نیست اما برای خودم همون آرزویی رو دارم که بارها گفتم: طلاق و ادامه تحصیل!" مادر شوهر خندید: "خواب دیدی خیر باشه!..." انگار او خواب دیده بود اما خیر نبود و به حقیقت دیگری پی برد: فاروق با گروهی از نوجوانان نااخلاق دوست شده بود که ترکیبی بودند از دختران و پسرانی که جز خوشگذرانی مقصودی نداشتند. این را صفتیه روزی فهمید که از مدرسه به خانه برمی‌گشت. فاروق و دوستانش را دید که سوار یک ماشین کروک بودند و با هیاهو می‌گذشتند. یکی از همکلاسی‌های صفتیه به او گفت: "اون فاروق نبود؟" صفتیه گفت: "بود!" دوستش پرسید "ناراحت نشدی؟" صفتیه گفت: "آگه دوستش داشتم، خیلی ناراحت می‌شدم. الان اندازه‌ی دختر عمو ناراحت شدم نه بیشتر."

شب به روی فاروق آورد که چرا شرافت و احترام خاندان را خراب می‌کنی؟ فاروق گفت: "این حرفها در حد تو نیست. تو زنی و حق نداری شوهرت رو سرزنش کنی. من با هر دختری که دلم بخواد، رفت و آمد می‌کنم." صفتیه از جواب تعجب کرد. او خبر نداشت که دو ماه بود که فاروق بالغ شده و بزرگان خاندان در حال چیدن مقدمات عروسی بودند.

جشن عروسی صفتیه و فاروق بسی باشکوه بود و عکسها و فیلمهایش بارها در اینستاگرام و تلگرام منتشر شد. هر کس آن مراسم را می‌دید، یک خوش به حال داماد عمیقی می‌گفت پشت‌بندش هم می‌گفت: "دم بابای دوماد گرم که چه خرجی کرده!" کسی نمی‌توانست حدس بزند که پشت نگاه صفتیه چه نفرتی می‌جوشد و چه نذرهای نکرده تا ریسمانهای پوسیده این عقد پاره شود. پس از مراسم طویل و فاخر عروسی، پدر عروس دست دخترش و برادرزاده‌اش را گرفت و برای آنها دعای خیر کرد و هر دو را به حجله بخت فرستاد. افسوس که فاروق یادداشتهای صفتیه را سوزاند و گرنه می‌فهمیدیم که صفتیه از آن شب و شبهای بعد چه خاطرات تلخ و توهین آمیزی دارد. بزرگترها به او گفته بودند "این رسمی است دیرین که باید در برابرش سر فرود بیاوری و چهره‌ات را عبوس نکنی و گرنه زبانم لال، خواهند گفت دل صفتیه پیش مرد دیگری است و قتل واجب خواهد شد!" لازم نبود صفتیه ثابت کند که دلش جایی نیست چون تمام رفت و آمدهایش را زیر نظر داشتند و مطمئن بودند که زنی خردسال و پاکدامن است. او وظیفه جدید و مهمی داشت که پیوسته آن

را گوشزد می‌کردند: حامله شو!

صفتیه خیلی زود باردار شد و وقتی که سه ماهگی را تجربه می‌کرد، فاروق به زندان افتاد و دو ماه پس از تولد پسرش آزاد شد. ریش سفیدان خاندان ششور کردند و فاروق را زیر فشار گذاشتند که باید قول بدهی دیگر دزدی نکنی. صفتیه هم در آن جلسه حضور داشت و جرأت کرد و گفت: "فاروق باید بره پیش روانشناس." اگر به سؤیشت قندان پرت نکردند، شاید به این دلیل بود که بچه در آغوشش بود. عمویشت گفت گفته بودم که دختر نباید درس بخونه. گوش نکردین. حالا تحویلش بگیرین که چه دمی در آورده. با وقاحت میگه فاروق روانیه!" و به فاروق گفت: "مرد باش و قول بده دیگه دزدی نکنی!" یکی از شیوخ گفت: "قولش باید پشتوانه محکم داشته باشه تا از دزدی بترسه." فاروق گفت: "قول میدم دزدی نکنم. آگه کردم، طلاق، طلاق، طلاق..." همه ساکت شدند. او سه بار طلاق انداخته بود و اگر حتی چیز کوچکی می‌دزدید، زنش به او سه طلاقه و حرام می‌شد. آیا پشتوانه از این محکمتر؟ چون کدام مرد بود که حاضر شود صفتیه زیباروی را طلاق بدهد؟ همه می‌دانستند که اگر روزی صفتیه مطلقه شود، بیش از صد خواستگار پولدار با پاشنه خانه پدر صفتیه قرارداد خواهند بست. پس ای فاروق هوشیار باش و دیگر دزدی نکن و گرنه این الماس زیبای طایفه را از کف خواهی داد.

دو هفته بعد فاروق به جیره یکی از دوستان پدرش رفته بود. در گاوصندوق نیمه‌باز بود. دوست پدرش برای کاری اتاق را ترک کرد، فاروق نتوانست در برابر وسوسه دزدی مقاومت کند و فرادیش دستگیر شد. غیر از صفتیه همه ناراحت بودند. او به آرزوی محالش رسیده بود. به دادگاه رفت و داستان سوگند شوهرش را گفت و تقاضای طلاق رسمی کرد. اما فاروق سوگندش را انکار کرد. صفتیه دستخط و شهادت شیوخ طایفه را به قاضی داد پس دیگر جای حاشا نبود.

حالا صفتیه زنی مجرد بود و مادری هم بود که از لحظه طلاق، پسرش را گرفتند و ممنوع کردند که دیگر حق ندارد بچه‌اش را ببیند. سخت بود. هجوم خواستگاران هم زندگی را به صفتیه سخت‌تر کرد. هر غروب خانواده‌ای به خواستگاری می‌آمدند. صفتیه در یادداشتهایش نوشته بود: "امشب سی‌امین خواستگارم رارد کردم. پدر و مادرم خیلی عصبانی هستند و می‌گویند این خواستگاران خیلی پولدارند و تعهد کرده‌اند که اگر به عقد راضی شوی، هر چه بخوای، قبل از عقد به پایت خواهند ریخت: خانه، ماشین، حساب پر از پول، جواهراتی که از انگشتت پاتفرق سرت را بپوشاند. سفرهای خارجی در بهترین هتل‌ها... اما من هیچ میلی به ازدواج ندارم. هر وقت هم که خواستگار می‌آید،

بقیه در صفحه ۶۵

این دنیامتعلق به کسانی است که هرگز برای ازسر گرفتن مبارزه، هر آسانی ندارند

هاووی کپی